



یادداشت

آی رفیقان عزیزم، مرا هم ببرید!

■ شاهد

فکر کنم یک آواز دشتی باشد که "بابا طاهر" می خواند؛ رفیقان می روند نوبت به نوبت/ خوشا روزی که نوبت بر من آید... البته بیت قبلی اش هم این است؛ صدای جاشان رفتن آید/ بگوش آوازه جان کنند آید... و این شده است شرح حال ما که هر روز "بانگ برمی خیزد" که سید علی یوسفی هم رفت، غلامرضا علیرزاده هم خود را به قافله شهدا رساند. دکتر منصور قاسمی هم، با پرو بال زخمی دودید و خود را به سید الشهداء رساند. غلامرضا شریفی هم بله، نوبت به نوبت می روند مردانی که مانده بودند تا شهادت یابند و امروز باز شهید می شوند تا ما از مدار شهادت خارج نشویم. همین یکی دو روز پیش بود که باز یک تخت دیگر از آسایشگاه جانبازان امام خمینی مشهد خالی شد و آواز شهادت در فضا پیچید و گویی خدا فرشته هایش را فرستاد تا برای یاد آوری ما به غفلت دچار شدگان، این بارحاج علی اصغر رحمتی را با خود ببرند. اوئی که از کربلای ۵ همچنان بر قرار با امام حسین پای فشرد. قبل از او هم خیلی دیگر از یاران رفتند و حالا فاصله پرواز کمتر می شود و حسرت فراق شان بیشتر. حالا زود به زود باید لباس سیاه عزا به تن کنیم برای خویش و هنوز لباس را در نیاورده دوباره باید بیوشیم باز هم برای خویش. آخر شهید و شهادت که نهایت نور و سفیدی است و سیاه پوشی نمی خواهد اما خود ما که باید سیاه بیوشیم برای خویش که هم از کاروان جامانده ایم و هم فرصت هم نفسی با یاران آخرالزمانی عشق را از دست داده ایم. چشم ها هم اگر به اشک می نشینند برای بدرقه شهدا، اشک شوق است برای یاران مان اما باید دل مان را، خود مان را، و جان مان را آندرد

بشویم که هم دیده را توان بهتر دیدن فراهم شود و هم دل را سعادت نیک اندیشی، آنقدر که اگر نه به خاطر خودمان بل به دعای یاران شهیدمان یک روز هم صدا به خبر برخیزد که ما هم رفتیم. آخر ما هم در نوبت ایستاده ایم هر چند در این بزم قصه نوبت نیست و ما چرا همان است که اشک از چشم "آقا" هم گرفت با خواندن شعری که بر تابلوی عکس شهید نوشته شده بود؛

ما سینه زدم و بی صدا یاریند
از هر چه که دم زدم، آنان دیدند
ما مدعیان صف اول بودیم
از آخر مجلس شهدا را چیدند...

و آقا توانست مصرع آخری را تا پایان بخواند، یعنی زبان شان از گفتن و خواندن باز ماند تا اشک، در غم شان پرده در شود و شد هم. چشممان "آقا" راوی دل پر حسرت خیلی هاست که سرنوشت خود را با شهدا نوشتند اما انگار باید از سر بنویسیم دوباره تا فرجی شود. بگذریم زبان به درد و واژه ها به حسرت برخاستند در سوگ یارانی که پرستو ها هر روز کمتر و تعدادشان بیشتر می شود و من از روزی می ترسم که -خدا- نکرده- در این دیار پرستویی نماند. بازهم بگذریم صدای دشتی خوانی به ای لشکر صاحب زمان آماده باش، آماده باش آهنگران فلاش یک می خورد و باز به امروز می رسد که کویتی پور می خواند؛ یاران چه غریبانه/ رفتند از این خانه/ هم سوخته شمع ما/ هم سوخته پروانه...



قصه پرگشودن ها و این بار جانباز ۷۰درصد قطع نخاع شهید حاج علی اصغر رحمتی

غفوریان-نمی دانم بایداز حماسه اش در کربلای ۵ بگویم یا از ۲۹ سال حماسه جانبازی اش؛ یا از آسایشگاه امام خمینی که حالا دیگر میهمانانش زود به زود قصد سفر می کنند.

شهید حاج علی اصغر رحمتی جانباز ۷۰درصد قطع نخاعی دو سه روزی است میهمان مولا و آقاایش شده است. او دقیقا در چهلمین روز شهادت یار و همراه دیرپیش شهید سید علی یوسفی دیگر میهمان آسایشگاه جانبازان امام خمینی رخت هجرت به آسمان را پوشید و مسافر بهشت شد. در همین یکی دوسال اخیر جانباز علیرزاده، جانباز یوسفی، جانباز دکتر قاسمی، جانباز شریفی و... به دوستان شهیدشان پیوستند و درد را تنها گذاشتند با این دنیای کوچک.

شاید برخی از ما آخرین تصویرحاج علی اصغر رحمتی را از چهارسال قبل در قابی به یاد آوریم که در دیدار جانبازان با رهبر انقلاب، ایشان حاج علی اصغر را در آغوش کشیدند و او را تقد کردند. پیرمرد خوش روی ما البته همان جا هم با خوش و بش با آقا، لبخند دلنشینی بر لب های ایشان نشانده.

وقتی با دوستان و یاران این جانباز صبور همکلام می شویم همه از اخلاق خویش و لبخندها و شوخ طبعی هایش می گویند. می گویند آسایشگاه امام خمینی دیگر این روزها یکی از نعمت هایش را در میان خود ندارد. البته این اواخر انگار درد امانش را بریده بود ولی او نمی خواست دردهایش را فریاد کند... او حاج علی اصغر رحمتی بود دلاور کربلایی و پیرمرد دوست داشتنی شهر ما.

حاج علی اصغر و لیخندرهبر

حاج مهدی جدی جانباز ۷۰درصد قطع نخاعی و از یاران شهید رحمتی در سال ۱۳۹۰ که خواندنی است: همه ما و حتی کسانی که برای اولین بار جانباز رحمتی را می دیدند نخستین چیزی که در مواجهه با او برایشان جالب بود همین خوشرویی و خوش خلقی اش بود در حالی که دردهای زیادی را تحمل می کرد. وی با اشاره به اینکه جانبازان اسوه های صبر و مقاومت هستند، می گوید: زندگی جانبازان مشکلات زیادی دارد و آنها با توکل به خداوند متعال از پس این مشکلات بر می آیند و در برابر دردهای جانبازی مقاومت می کنند.

این جانباز ۷۰ درصد مشدیدی با اشاره به اینکه جانباز رحمتی جانبازی شوخ طبع و خوش اخلاق بود، تأکید کرد: شهید رحمتی در دیدار خود با رهبر انقلاب در سال ۹۰ به ایشان گفت که در زمان انقلاب پشت سر ایشان در راهپیمایی ها و تظاهرات ها در مشهد شرکت داشته است و آقا به او گفتند که چقدر پیر شده است! رحمتی در پاسخ به رهبر معظم انقلاب گفت: «شما هم پیر شده اید آقا» و ایشان لبخندی بر لب آوردند که همه ما خشنود شدیم.

خاطراتش را فراموش نمی کنیم

بهروز احمدی جانباز ۷۰ درصد و از دوستان دیرین حاج علی اصغر درباره این جانباز شهید می گوید: او فردی فروتن و با خدا بود که هیچ گاه یاد خدا را فراموش نمی کرد. حاجی رحمتی با روحیه ایشارگری که داشت با اینکه حال خوشش هر روز وخیم تر از گذشته می شد ولی باز هم حس شوخ طبعی اش را کنار نمی گذاشت و همچنان با لطافت خاص خودش دیگر جانبازان مرکز توانبخشی امام خمینی (ره) را شاد می کرد. بیشترین خاطرات به جای مانده از حاج علی اصغر به شوخ طبعی او باز می گردد که با این روحیه اش، تمامی جانبازان غصه ها و دردهایشان را فراموش می کردند.

حسین اصغری مقدم دیگر جانباز مشدیدی نیز از همین روحیه بار شهیدش می گوید: او ضمن تریک و تسلیت شهادت علی اصغر رحمتی می گوید: «ایشان از جانبازان بااخلاق و باخدا

دردها برای خودش بود خنده هایش برای همه



بود که همواره خنده بر لب داشت و نسبت به شرایطی که داشت ناراحتی خود را ابراز نمی کرد.

سال ۱۳۹۰ زمانی که این جانباز سرافراز به دیدار رهبر انقلاب مشرف شد باز هم با روحیه ای که داشت، با خوش و بش خود لبخند بر لبان رهبر انقلاب نشانده. لبخند ها و روحیه خویش و خاطرات بسیار شیرینش را ما و تمام مجموعه آسایشگاه امام خمینی هیچ گاه فراموش نخواهیم کرد ان شاء... که با مولایش آقا ابا عدا... محشور شود و امید داریم که شفیع ما هم باشند. آری آسایشگاه توانبخشی جانبازان امام خمینی مشهد دیگر این پیرمرد باصفا را میان خود نمی بیند، او که دردهایش برای خودش بود اما خنده ها و لبخندهایش برای همه...

شهید علی اصغر رحمتی اول بهمن ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ و در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش از ناحیه گردن دچار ضایعه نخاعی شد و به افتخار ۷۰ درصد جانبازی نائل شد. از او ۴ فرزند به یادگار مانده است. پیکر پاکش سه شنبه گذشته پس از تشییع در حرم مطهر رضوی به روستای شیرین شهرستان چناران منتقل و در جوار برادر شهیدش غلامرضا رحمتی به خاک سپرده شد.

داستان

بوی سرخ گلاب



برایت تنگ شده پسر! خبری ازت نیست مادر جان. کی می خواهی سری بزنی. دیگه طاقت ندارم. دوباره خیره می شود به عکس و لبخند می زند: «طاهره! نگاه کن. ماشاء... داداش تو لباس جبهه چه خوش قد و قامت. الهی تو لباس دامادی بینمت مادر» و دوباره اشک هایش سرازیر می شود. دستمال گردگیری را از کنار پایش برمی دارم، انگار فقط بهانه ای می خواست تا عکس «محمدعالم» را از روی دیوار بردارد. توی هال می نشینم. صدایش را می شنوم: «طاهره! شنیدی پسر آینه خانوم شهید شده؟ پریوز که ما نبودیم خبرش را آورده اند.»

نمی دانستم... وای... خدا به دل مادرش رحم

کند. چه جوانی بود. حیف از این جوان. مادر بلند می شود، عکس را می گذارد سر جایش، صدایش می آید که هنوز با محمدعالم حرف می زند: «می دانم محمدجان، عاشق آقای خمینی هستی، خدا خواسته عشق و محبت این سید را در دل تو بیندازد و گرنه شهر و دیار ما بلخاقت توی افغانستان کجا و خاک جنوب ایران کجا. حضرت زهرا خودش یاری ات کنه. حیف که نبودم، دستم زیر سنگ بودمادر جان. چطور از افغانستان می تونستم پیام کشور غریب بدرقه ات کنم. عیب نداره من هم مثل مادری ایرانی که عزیزاشون رفتند به جنگ. خدا پشت و پناه همه تون باشه. حضرت زهرا نگهدارتان...» دلم می گیرد. بغض کرده ام. یاد «عبدالرحیم» می افتم. پسر آینه خانوم. تنها پسرشان بود. خودم را جای آینه خانوم می گذارم. وقتی خبر را فهمیده، معلوم نیست چه حالی شده وقتی تمام همسایه ها و اهل محله قاب عکس «عبدالرحیم» را به دست

نیره حسینی - خاک لبه پنجره ها را می گیرم. تابلوها را یکی یکی از روی دیوار برمی دارم، گردگیری می کنم و دوباره سر جایشان می گذارم. قاب عکس پدر و مادر را که تیز می کنم، مادر می آید توی اتاق با همان یقرازی که از صبح زود دارد: طاهره! دستمالت را بده، خودم تمیزشان می کنم، تو برو سراغ ملحفه ها و روبالشی ها.

چشم. الان می رم. این ها نگویم. می آید، دستمال را از دستم می گیرد. می رود سراغ قاب عکس «محمدعالم». می گویم: «تمیزش کردم مادر!» «قاب عکس را بغل می کنه. طولانی تر از همیشه. صورتش را می گذارد روی شیشه قاب. نگاه می کنه، باز هم نگاه می کنه. همان طور می نشیند روی زمین با «محمدعالم» شروع می کنه... فکر مادرت نیستی. دلم

کی جای می خواهی الان؟ خودت می خواهی؟ من؟ مکث می کنند... نه... محمدآصف که می خورد، بیات که می خورد... حالا کو تا آن ها برگردند... بیا بنشین مادر! خودم دم می کنم برات... نمی خواد... چرا می خواد... کم دم نکن... برم کنش ها را جفت کنم مگر کسی می خوادبیاد؟ مهمان همیشه توی راهه کاش محمد آصف بیاید... کاش خواهر دیگری داشتم... کاش بابا امروز زودتر برگردد... ای بابا چه روزی است امروز؟! طاهره! طاهره! گلاب پپاش توی خانه گلاب؟! گلاب؟! گلاب برای چی؟ بوی گلاب توی خانه باشه، بهتره... ساعت یازده است. کوک آخر را می زنم. گره را کور می کنم. بوی گلاب حسایی توی خانه پیچیده. مادر از اتاق پشتی می آید بیرون. پیراهنش را عوض کرده. پیراهن آبی اش را پوشیده که گل های سفید ریز دارد. چه خبر است؟! نکنده خواستگار می خواد بیاید و به من نمی گوید. مادر... مادر...

دارم صدایش می کنم که صدای در حیاط می آید... مادر از آشپزخانه بیرون می آید، من بلند می شوم، نگاهش می کنم، می لرزم... عرق می کنم... سرد می شود... بغض می کنم... دلهره می گیرم... رنگ مادر سفید شد... صدای در، دوباره و دوباره... حتما مادر می رود، برای خواستگار

خوب نیست من در باز کنم. نمی شوی صدای در را؟ برو در را باز کن مگه شما نمی روی؟

مادر با تعجب نگاه می کند. دمپایی سفید را می پوشم، رسیده ام پشت در... چادرم را درست می کنم، چشمم به راهپیم می افتد، یک لنگه دمپایی آبی است، یکی زرد... می بینم پام را می زند... در را باز می کنم، پسر همسایه است، حسین... توپ شان که نیفتاده توی حیاط... چرا این قدر هول است...

سلام
سلام
مهمان دارید و با دستش سمت راست را نشان می دهد، تا سرم را از در بیرون می آورم، بدو بدو فرار می کند... بابا، محمدآصف... چشم هایم سیاهی می رود... به دیوار تکیه داده ام... چادرم را روی صورتم می کشم ولی با چشم هایم روی قاب عکس «محمدعالم» خیره مانده ام... انگار یک توده ابر سیاه به آسمان خانه می نازد... نزدیک و نزدیک تر می شوند، امام جماعت مسجد، همسایه ها... مردها جلوترند... حتما پشت سرشان زن ها هستند... می دوم توی حیاط: «مادر... مادر...» مادر گلاب پاش را برداشته... -مهمان آمده، نه-

مردها رسیده اند دم در... عکس «محمدعالم» روی دستشان... مادر با پیراهن آبی و گل های سفیدش دم در حال ایستاده... زن ها از پشت سر مردها خوشان را می رسانند کنارش...

صدایشان به گوشم می رسد: یک مهر نماز، آب تمیز بگیرد جلوی بینی اش، نفس بکشد به هوش می آید... بر اساس خاطره ای از مادر شهیدان محمد عالم و محمدآصف تفسیری